

بیروت: دار الفکر، بیروت، لبنان

ذکر آرام

ترجمہ: منوچہر بیگم، نئی دہلی، بھارت

حصہ اول



به نام خداوند جان و خرد

روسیه سرزمین نویسندگان و سرایندگان بزرگ است و نام استادان بزرگ سخن این دیار، پوشکین، لرماتف، چخوف، گوگول و بسیاری دیگر، به ویژه لوتولستوی و داستایوسکی در سراسر جهان پر آوازه. از میان نویسندگان نزدیکتر به زمان ما نیز نامدارانی چون ماکسیم گورکی، شولوخف، پاسترناک، آلکسی تولستوی و سولژنیتسین، در معرفیت از آن بزرگان دستکمی ندارند. آثار همه این نویسندگان بخشی از گنجینه فرهنگی جهان است، هر چند که در گوهر و اندیشه با هم متفاوت، متنافر و حتی متضاد باشند. از اینرو اگر در کنار گورکی و شولوخف و آلکسی تولستوی از پاسترناک و سولژنیتسین یاد می‌کنیم، نه جای شگفتی است و نه خوش آیند و بدآیند دارندگان این مسیر فکری یا آن سلك عقیدتی منظور نظر. و اما از میان این تیزبینان نازک اندیش که نام بردیم، آنکه در اینجا از او سخن خواهیم گفت، میخائیل شولوخف است، که ترجمه تازه‌ای از کتاب عظیم و پر جاذبه و پر آوازه‌اش «دن آرام» را هم‌اکنون در دست دارید. نمی‌خواهم خواننده را با شرح و بسط درباره زندگی شولوخف و چگونگی ساخته و پرداخته شدن رمان دن آرام به زحمت اندازم، زیرا در این باره قبلاً گفته و نوشته‌اند.* از اینرو به یکی دو نکته دیگر می‌پردازیم که شاید در زبان فارسی از آن کمتر سخن رفته است.

نخستین بار که اثری از شولوخف به زبان فارسی ترجمه می‌شود، شصت و هشت سال پیش است، یعنی در سال یکهزار و سیصدششمی.**

* مثلاً، نگاه کنید به «میخائیل شولوخف»، لو. یاکیمنکو، ترجمه محمد ساغر نیا.

** فرهنگ و زندگی، شماره ۲۳، پائیز ۱۳۵۳.

این نوشته The Science of Hate است که با عنوان «علم کین» به قلم ع. قنبر اوف به فارسی برگردانده می‌شود. ماحصل کتاب این است که «نابود کردن دشمن محال است، مگر آنکه قبلاً با تمامی روح و قلب خود نفرت داشتن از او را آموخته باشید.» سی سال پس از آن، احمد صادق به نخستین ترجمهٔ رمان بزرگ «دن آرام» دست می‌زند. «سرنوشت يك انسان» را ض روشانی در سال ۱۳۳۹ ترجمه می‌کند و «داستانهای دن»، که از نوشته‌های اولیهٔ شولوخف است و «سرزمین نوآباد» از دیگر آثار ترجمه شدهٔ نویسنده به زبان فارسی است. اما آن کار عظیم شولوخف که از کران تا کران جهان و جهانیان را بهشگفتی و ستایش واداشته، همانا «دن آرام» است، که نزد ایرانیان نیز ارجی فراوان و جایگاهی والا یافته و همین که تا کنون سه بار به زبان فارسی ترجمه شده دلیل بر این امر است. چرا از میان همهٔ آثار شولوخف، این یکی چنین پند همگان افتاده و جایزهٔ نوبل را نصیب نویسنده‌اش کرده است؟

به گمان من راز این توفیق در «هنرمندانه بودن» و «نامرضانه» بودن رمان است. دربارهٔ هنرمندانه بودن کتاب تردیدی نیست. هر کتاب خوان باریک بین و هوشمند و آگاهی به روشنی درمی‌یابد که نویسنده در هر زمینه‌ای که خواسته، در اوج افتد و توانائی قلم زده و از عهدهٔ هر معضل و دشواری که در نوشتن يك رمان عظیم از آن گریز و گزیری نیست، به طرزی اعجاب انگیز برآمده است. اما راز دوم، یعنی دور از کین و غرض بودن کتاب زمانی آشکار می‌شود که عصر آفریده شدن رمان را به یاد آوریم و آن سالهای دراز و دشوار را که هر کار بر پایهٔ دشنام و شعار قرار داشت و «واقع گرائی» نشانه‌دار چیزی نبود جز جزم و تعصب، جز کینه و اتهام. همین تعصب گریزی و کین ستیزی بود که زنجیربان اندیشه را بر آن می‌داشت تا در راه چاپ و انتشار دن آرام سنگ پراکنی و شایعه افکنی کنند و بکوشند تا از آب گل آلود ماهی بگیرند و اگر نویسندهٔ معتبری چون ماکسیم گورکی و یکی دو تن دیگر دست شولوخف را نگرفته بودند، چه بسا که امروزه جهان از داشتن شط شیرینی* چون دن آرام، که هزاران هزار تن از تشنگان دنیا را سیراب کرده و می‌کند، محروم بود. در این باب، یاکیمنکو می‌نویسد: «انتشار جلد سوم دن آرام، با مشکلات بسیاری همراه

* این تعبیر از مهدی اخوان ثالث (امید) است... «ای شط شیرین پر شوکت من».

بود. به ویژه بخش ششم کتاب که شورش دن علیا را در سال ۱۹۱۹ مورد بحث قرار می‌داد، توفانی از اعتراض و خشم و نارضایتی برانگیخت. انتشار جلد سوم که از سال ۱۹۲۹ در شماره‌های اول تا سوم مجله اکتبر آغاز شده بود، یکباره قطع شد و تا سال ۱۹۳۲ که دوباره (در شماره‌های اول تا هشتم و شماره دهم این مجله) انتشار یافت، بر عهده تعویق افتاد. * و اندکی بعد می‌افزاید: «سرانجام بخش ششم دن آرام که از شورش و شنسکایا سخن می‌گفت، پس از تلاش و همت زیادی که صرف نوشتن و بازبینی آن شده بود، تکمیل گشت و این بار چاپ و انتشارش تا حدودی بهانه مخالفان را از اعضای مؤثری که نقش رهبری انجمن «راپ» یعنی انجمن نویسندگان پرولتاریای روسیه را بر عهده داشتند، باز گرفت.»

کار مخالفت با انتشار دن آرام تا آنجا بالا گرفت که عده‌ای شولوخف را متهم به سرقت ادبی کردند و ظاهراً این اتهام چنان اوجی گرفته بود که در میان برخی از روشنفکران و نویسندگان روس به مانند حقیقتی آشکار پذیرفته شده بود، به طوری که دوستان و دوستان شولوخف به دفاع از وی و رد این اتهام ناچار شدند. لویا کیمنکو در کتاب خود راجع به نویسنده می‌گوید: «این دوره برای شولوخف، دوره‌ای بسیار مشکل بود، دشمنان ادبیات شوروی تمام تلاش خود را برای خفیف کردن نویسنده به کار می‌بردند و هدف تهمت و افترایش قرار می‌دادند. این گروه مدعی بودند که شولوخف در دو جلد دن آرام که انتشار یافته است، مرتکب سرقت ادبی شده است. اما شولوخف کسی نبود که در برابر این حمله‌ها و گفته‌های مذبحخانه دشمنان و کوتاه‌نظری‌ها و پیش‌داوری‌هایشان، میدان خالی کند. شولوخف به خاطر کتابش شجاعانه جنگید و از حقیقت تاریخی آن به‌عنوان شرط اساسی ارزش واقعی هنر، به دفاع برخاست.» ***

یکی از دلایل این اتهام جوانی شولوخف بود، چه، او کار نخستین جلد دن آرام را در بیست و سه سالگی به پایان برد و مخالفان او استدلال کردند که چگونه می‌توان پذیرفت جوانی چنین کم سن و سال بتواند کتابی به عظمت دن آرام بنویسد، و چگونه می‌توان قبول کرد که اولین رمان يك

* یا کیمنکو، محمد ساغر نیا، ص ۵۱.

** و *** تأکید بر واژه‌ها از مترجم کتاب حاضر است.

*** لویا کیمنکو، ترجمه محمد ساغر نیا، ص ۵۲ و ۵۳.

نویسنده بزرگترین اثر و شاهکار او باشد، آنهم شاهکاری جهانی؟
 دیگر از علل دشمنی با شولوخف را باید کور دلی و پیشداوری و
 کور رنگی ذهنی آن دسته از روشنفکر نمایان و هنر فروشان روس دانست که
 از نویسندگان زمانه شعار و فریاد طلب می کردند، نه هنر و خلاقیت. این
 گروه وقایع قیام قزاقان دن را که در کتاب به تفصیل آمده است، پیرهن
 عثمان کردند و به شولوخف اتهام زدند که به انقلاب بالشویکی و رزمندگان
 ارتش سرخ اهانت روا داشته و نبرد طبقاتی را نادیده گرفته و خلاصه،
 ضوابط و معیارهای مارکسیست-لنینیستی را که به زعم ایشان «واقع گرایی»
 جز بر پایه آن استوار نخواهد ماند، در رمان خویش رعایت نکرده است.
 بعد از این بود که برخی از نویسندگان غربی هم به استناد گفته‌ها و
 نوشته‌های خود روسها شولوخف را متهم کردند که با دست یافتن به یادداشتها
 و نوشته‌های یک افسر مقتول قزاق ارتش تراری، در سالهای جنگ داخلی،
 رمان دن آرام را نوشته است. در کتاب کا. گ. ب (K. G. B) به قلم جان بارون،
 چاپ پنجم، سال ۱۹۷۴، از انتشارات ریدرز دایجست، می خوانیم: «این
 شهرت [آوازه شولوخف. م] بر یک اثر استوار است، دن آرام، رمان بزرگی
 درباره جنگ داخلی روسیه، که از دیدگاه یک افسر گارد سفید نوشته شده
 است. برجستگی این رمان در ادراک عمیق و شفقت آمیز انسانی، کنش توفنده
 و صحنه‌های پر شور آن است، و خاصه از آنجا چشمگیرتر می شود که به هنگام
 انتشار آن در سال ۱۹۲۸ شولوخف فقط بیست و سه سال داشت.»

پس از این ابراز نظر، جان بارون از قول سوتلانا Svetlana - که
 او را دختر استالین می دانند - چنین می نویسد: «همه می دانستند. همه پی
 برده بودند که او این اوراق را از یک افسر سفید که مرده بود دزدیده و
 آنها را در کتاب خودش جا زده. برایش دست گرفته بودند تنها چیزی که
 به این خوبی نوشته همان بوده که دزدیده.»*

به هر صورت این اتهامات چیزی از ارزش دن آرام نمی کاهد، به عکس
 عظمت این رمان را بیشتر نمایان می گرداند. به گمان ما شولوخف که خود
 قزاق و از روستای ویشنسکایا بود، به سرزمین و مردم خویش عشق می ورزیده
 و به شیوه زندگی در آن سامان آگاهی ژرف داشته و بر آن بوده است که
 اینهمه را در یکجا گرد آورد و به جهان عرضه دارد و از عهدۀ این مهم

* همان کتاب، ص ۱۴۵.

به عالی‌ترین وجه برآمده است. اگر دن آرام نوشته نمی‌شد، امروز آگاهی دنیا از سرزمین و قزاقان دن بسیار کمتر از این بود که اکنون هست؛ این کتاب تنها يك داستان یا سرگذشت شیرین و خواندنی و به یاد ماندنی نیست، بلکه روح و روان ملتی دلاور و سرسخت و جنگجو را با همه تلخی‌ها و شیرینی‌ها و نیکی‌ها و بدی‌ها و افزونی‌ها و کاستی‌های این ملت جاودانه می‌سازد. با خواندن این رمان دیگر قزاقان را مستی سوار شمشیر به دست خون‌آشام نمی‌بینیم، که آماده‌اند تا به اشاره فرمانده خویش، بر دشمنان ترار بتازند و آنان را از دم تیغ بگذرانند. در اینجا مردانی را می‌بینیم که زمین را می‌شکافند تا بذر افشانند، آسیابی را بچرخانند، اسبان سرکش را رام کنند، گله‌ای را بچرانند؛ با هم مزاح کنند، به یاری یکدیگر بشتابند؛ و زنانی را که با رنج بسیار می‌کوشند تا چرخ زندگی خانواده را در گردش نگهدارند، مصیبت‌ها را صبورانه تحمل می‌کنند؛ در کار کشت و دامداری یار و مددکار مردان‌اند.

سالهای پر مشقت جنگ خارجی و جنگ داخلی بر زندگی قزاقان تأثیر می‌گذارد و روح و روان تک‌تک این مردم را به خودمشغول می‌دارد. آری، قزاقان ملتی جنگاورند، و این خوی ملی شاید در آنان قوی‌تر و توفنده‌تر باشد تا در بسیاری دیگر از مردمان جهان؛ اما خونخوار نیستند، آنان هم عشق می‌ورزند، تراع می‌کنند، تن به کار می‌دهند، می‌شورند و عصیان می‌ورزند، و باز هم زندگی می‌کنند. این مردم گرچه به سربازی می‌روند و اصولا خوی نظامی و رزمندگی در ایشان نیرومند است - و تزارها و ژنرال‌ها از همین خوی [یا شاید غریزه جنگی] بارها برای سرکوبی معترضان و دشمنان بهره می‌گیرند - اما سخت دلبسته آزادی و آزادگی خود و سرزمینشان هستند و همین است که در طول تاریخ بارها آنان را نه در کنار، که رو در روی فرمانروایان خود کامه روسیه می‌بینیم؛ پیکرهای آویخته از دار، بدنهای دریده به زخم شمشیر و سوراخ شده از گلوله قزاقان دن جا به جا در مسیر تاریخ به چشم می‌خورند. پس عجب نیست که پس از انقلاب روسیه، این مردم با حکومت سرخ‌ها درافتند و این اندیشه را در سر پیورراندند که شاید بتوان حکومتی و کشوری مستقل و به دلخواه خویش داشته باشند. گریگوری مله‌خف و میشا کاشه‌وای دو قزاق سرسخت و سخت کوشند که اولی راه نبرد با نظام جدید را در پیش می‌گیرد و دومی در پی آن است که به انقلابیان یاری دهد تا نظم تازه را بر سرزمین دن

حاکم سازند، حق با کدام يك است؟

شولوخف به صراحت پاسخ نمی گوید. آنکه در پایان همه چیزش را از دست می دهد و شکست می خورد، گریگوری است. شکست او، فروریختن آرزوی خود فرمائی و اقتصاد خرده مالکی قزاقی است. آیا وقتی دنیا، خواهر گریگوری، به همسری میشا، دوست قدیم، و دشمن سوگند خورده بعدی گریگوری، درمی آید، و خود گریگوری تنها و بسی بار و یاور و بدون سلاح، پس از آنهمه تلاش و رنج، به سوی زادگاه خویش بازمی گردد، در پس پرده «واقع گرایی» چیز دیگری هم نهفته است؟ آیا در این واپسین وقایع و حوادث پیام، اشاره یا نماد دیگری هم هست که باید آن را گرفت و دید؟

این یکی را به خود خواننده وامی گذاریم و از تفسیر و تعبیر می گذریم. و سخن را با این مصرع مولوی به پایان می بریم که:
«هر که نقش خویشان بیند در آب.»

مترجم

بخش یکم

۱

خانه روستائی ملهخف Melekhov درست در انتهای دهکده قرار داشت. دروازه طویله در سمت شمال روبه دن Don باز می‌شد. یک شیب تند پنجاه پائی از میان رودبار^۲ گچی خزه‌پوش، و بعد از آن، کرانه رود، آبرفتی مرواریدفام از صدف، خط منکسر خاکستری رنگی از قلوه‌سنگهای موج و سپس، سطح پولادگون پرشکن روددن، متلاطم از باد. به طرف شرق، در آن سوی چپرهای بافته از ترکه بید، خرمنگاهها، جاده آتامان^۳ بوته‌زار افسنطین، به رنگ مایل به سفید، و گیاه جان‌سخت بارهنگ، کوبیده در زیر سم ستوران، به رنگ قهوه‌ای مایل به خاکستری، در نقطه اشعاب جاده، صلیبی برپا بود، و پس از آن استپ Steppe، پیچیده در مهی زودگذر، در جهت جنوب، رشته‌ای از تپه‌های گچی. در طرف غرب، خیابانی که از میدان دهکده می‌گذشت و به سوی علفزار می‌رفت.

پراکفی ملهخف Prokofy Melekov قزاق، در گیرودار جنگ ماقبل آخر با ترکیه بده بازگشت و با خود همسری آورد - زنی کوچک‌اندام که سر تا پا در شالی پیچیده بود. این زن رومیگرفت و به قدرت چشمان وحشی پر اشتیاقش را نشان می‌داد. شال ابریشمیش، رایحه عطرهاى شامه‌نواز غریب داشت و رنگین‌کمان نقشهای آن، در دل زنان قزاق تخم رشك و غبطه می‌کاشت.

این زن اسیر ترك، از بستگان پراکفی دوری می‌جست و دیری نپایید که پدر ملهخف سهم پسرش را از مایملک خود به او داد. پیرمرد تا زنده بود به‌خانه پسرش قدم نگذاشت و هرگز این گناه را بر او نبخشود.

پراکفی با سرعت به زندگی خود سامان داد؛ درودگران برایش خانه‌ای ساختند و او

۱. با = foot واحد اندازه‌گیری در کشورهای انگلیسی‌زبان برابر با سی و سه سانتیمتر.
۲. بار، در فارسی به معنی زمین ساحلی است، چنانکه رودبار، دریابار و زنگبار می‌گوئیم، به معنی ساحل رود.
۳. آتامان Ataman یا Hetman، به معنی سرکرده قزاقان است. م

شخصاً به دور روه گاه چپر کشید و در اوائل پائیز همسر بیگانه سر بدزیرش را با خود بدخانه جدید برد. زن و شوهر بددنبال ارابه‌ای که اثاثشان بر آن بار شده بود، از وسط ده گذشتند. همه از سالخورده‌ترین تا خردسال‌ترین افراد، بدخیایان ریختند. مردها زیر سیلی می‌خندیدند، زنها متلك می‌پراندند و کودکان شستو نکرده قراق پشت سر پراکفی سوت می‌کشیدند. اما او با پالتوی دکمه نینداخته، چنان کند می‌رفت که گفتمی در شیاری تازه شخم‌زده راه می‌رود، و هیچ نازک زنش را در دست بزرگ و سیاه خود می‌فشرد و سرش را با آن جعد کاکل‌کاهی - رنگ بدحالتی جنگجویانه، افراشته نگه می‌داشت؛ ولی زیر استخوانهای گونداش متورم شده بود و می‌لرزید و میان ابروان درشتش عرق می‌نشست.

از آن بدبعد، به‌ندرت در ده دیده می‌شد، و حتی هرگز در انجمنهای قراقان شرکت نمی‌کرد و در خانه تک افتاده خود در کنار دن، در اتروا می‌زیست. در دهکده راجع بداو داستانهای عجیبی نقل می‌شد. پسر بچه‌هایی که گوسالدها را در آن سوی جاده مرتع می‌چراندند، می‌گفتند که یک روز غروب، بد هنگام فرونشتن آفتاب، پراکفی را دیدند که زنش را روی دست گرفت و بالای تالی برد که گورستان تاتارهاست. او را بر زمین گذاشت و پتتش را بدسنگی دیرین سال، فرسوده از عوامل جوی و پرخلل و فرج بر نوک تل تکیه داد و خود در کنار او نشست و هر دو بداستپ خیره شدند و آنقدر بداین حال ماندند تا آفتاب ناپدید شد، آنگاه پراکفی زنش را در پوستین خود پیچید و او را بدخانه بازگردانید دهکده برای یافتن توضیح چنین رفتار شگفت‌آوری در بحر حدس و گمان غرقه شد. زنها بداندازه‌ای و راجی می‌کردند که حتی وقت نداشتند شپش‌های سرهای یکدیگر را بجویند. بازار شایعات درباره زن پراکفی نیز رونق داشت؛ بعضی می‌گفتند زیبایی خیره‌کنندمای دارد و برخی دیگر عکس این عقیده را داشتند. این مسأله زمانی حل شد که یکی از جسورترین زنان، یعنی ماورا Navra - زن یک سرباز - بدبهازه گرفتن قدری خمیرمایه، بدخانه پراکفی رفت؛ پراکفی برای آوردن خمیرمایه بدزیرزمین رفت و ماورا توانست کشف کند که غنیمت جنگی ترك پراکفی، مادر فولادزره است.

چند دقیقه بعد، ماورا، با صورتی برافروخته و چارقده یک‌بری، در پس کوچدای برای جمعی از زنان معرکه گرفته بود:

«آخر، جان من، مگر در این زن چه چیزی دیده؟ کاشکی اقلا زن بود، ولی یک چنین موجودی! دخترهای خودمان خیلی خوش‌گوش‌ترند! دعاغش را بگیری جاش درمی‌رود.» با آن چشمهای سیاه گاوی‌اش که مثل چشم شیطان برق می‌زند، خدایا پناه‌بر تو. باید پا بدماه باشد، خدا می‌ناند.»

زنها تعجب کردند: «پا بدماه؟»

«من که دیروز بددنیا نیامدم! خودم سدنا بچه بزرگ کردم.»

«خوب، صورتش چدریختی است؟»

«صورتش؟ زردنبو. چشم‌هاش نورندارند - بدنظر من که زندگی در غربت به او نمی‌سازد.»

ولی، خواهر، از همه بدتر... شلوار پراکفی را می‌پوشد!»

۱. این اصطلاح را در برابر واژه Fright آورده‌ایم که بدمعنی ترس و هراس و وحشت و مجازاً بدمعنی زن زشت‌روی و مهیب است. م

۲. در اصل: می‌توانی مثل زنبور دونیمش کنی. م

نفس زنها از فرط تعجب برید: «نه!»

«با چشمهای خودم دیدم! شلوار می پوشد، فقط مغزی ندارد. باید شلوار کار شوهرش باشد. پیرهن درازی تنش کرده که از زیرش می شود پاچه های شلوار را دید که توی جوراب چپانده. وقتی که دیدم، شاخ در آوردم.»^۱

در دهکده شایع شد که زن پراکفی جادوگر است. عروس آستاخف Astakhov (آستاخفها تردیکترین همسایه پراکفی بودند) قسم می خورد که روز دوم عید تثلیث، پیش از طلوع، زن پراکفی را دیده که پاره نه و بدون روسری، شیر گاو آستاخف را می دوشیده است و از آن بدبهد، پستان گاو به اندازه مشت يك بچه كوچك تحليل رفت و شیرش خشک شد و خود حیوان هم خیلی زود مرد.

در آن سال گاو میری غیر عادی بود. هر روز لاشه های ماده گاوها و گوساله های نر روی ساحل ماسه ای دن دیده می شد. سپس اسبها آلوده شدند و گله هایی که در چراگاههای دهکده می چریدند، رو به نقصان گذاشتند و شایعه ای کینه توزانه در کوچه، پسکوچه های ده پراکنده شد.

قزاقها گرد آمدند و نزد پراکفی رفتند. او بیرون آمد و روی پلکان خانه اش ایستاد و تعظیم کرد.

«ریش سفیدهای ارجمند، چه خدمتی از دستم برمی آید؟»

جمعیت، یا سکوتی لالوار، به پلکان تردیکتر شد و قبل از همه پیرمردی مست فریاد

کشید:

«آن ساحر مات را بیار اینجا! می خواهیم محاکمه اش بکنیم...»

پراکفی خود را به درون خانه انداخت، اما او را در دالان گرفتند. قزاق قوی هیگلی موسوم به لوشنیا Lushnya سر او را به دیوار کوفت و گفت: سروصدا نکن، لازم نیست داد بزنی. بد تو دست نمی زنیم، ولی می خواهیم زنت را زیر پا له کنیم. بهتر است او نابود شود تا تمام ده از حسرت نداشتن گله از بین برود. صدايت در نیاید و گرنه سرت را آن قدر به دیوار می کوبیم تا متلاشی شود!»

از پای پلدها هیاهویی برخاست: «این ماده سگ را بکشید توی حیاط!» یکی از همقطارهای دوره سر بازی پراکفی موی زن ترك را به دور يك دستش پیچید و با دست دیگر دهان او را که جیغ می کشید، محکم گرفت و کشان کشان از هشتی گذرانید و زیر پای جمعیت افکند. صدای جیغ نازکی از میان هیاهوی صداها برخاست. پراکفی شش تن از قزاقها را بدطرفی انداخت، به داخل خانه جست و شمیری از دیوار کشید. قزاقها که به یکدیگر تند می زدند، از خانه بد بیرون گریختند. پراکفی که شمیر پرتالو را صفیر کشان به دور سرش می چرخاند از پلدها پائین دوید. جمعیت واپس نشست و در حیاط پراکنده شد.

لوشنیا کندپا بود و پراکفی در خرمنگاہ بد او رسید و بایک ضربت مورب، بدنش را از پشت شانه تا کمر درید. جمعیت که میله های چوبی چیر را از زمین در می آورد از خرمنگاہ، به استپ عقب نشینی کرد.

نیم ساعت بعد، قزاقها دوباره رهسپار خانه پراکفی شدند و دو تن از آنان با احتیاط بدالان قدم گذاشتند. بر آستانه آشپزخانه، همسر پراکفی، غرقه در خون، در حالیکه سرش

۱: در اصل خونم سرد شد. م

به طرزی رقت آور به عقب افتاده بود و لباسش به نحوی شکنجه آمیز پیچ و تاب می خورد، با زبان گاز گرفته و بیرون زده، دراز کشیده بود. پراکفی، با سری لرزان و نگاهی مبهوت، نوزادی نارس را که ونگ می زد، در پوستین می پیچید.

زن پراکفی همان شب مرد. دل مادر پیرش بر بچه سوخت و نگهداری او را بر عهده گرفت. تن نوزاد را با سبوس جوشانده پوشاندند و به او شیر مادبان خوراندند و پس از یک ماه که مطمئن شدند این پسرک سبز روی ترک آسا زنده خواهد ماند، او را به کلیسا بردند و غسل تعمید دادند و به نام پدر بزرگش پانتلهئی Pantelei نامیدند. پراکفی دوازده سال بعد، از اردو گاه کار اجباری باز آمد. او با ریش سرخ کوتاهی که جابجا سفید می زد و با لباس روسی اش، به قزاقها شباهت نداشت. پسرش را گرفت و به خانه خود رفت.

پانتلهئی سبز روی خودسر، بزرگ شد. ریخت و قیافت او به مادرش می رفت و پراکفی دختر یکی از قزاقان همسایه را برایش به زنی گرفت.

پانتلهئی پس از مرگ پدر کار مزرعه را به دست گرفت؛ خانه را دوباره گاهگل کرد و یک جریب زمین به حیاط افزود، اتاقکهای تازه و انباری با سقف شیروانی ساخت. به حاجی ساز دستور داد که از آهن قراضه برایش دو کلباد بسازد و این کلبادها پس از نصب با حالت بی قید خود به خانه مله خف نمائی جلوه فروشانه و متنعم می داد.

پانتلهئی پراکفی یهویچ، در زیر بار گذشت سالها کج و معوج شد؛ فربه و خمیده قامت شد، اما هنوز پیرمردی خوش بنیه به نظر می رسید. استخوان خشک و لنگ بود (در روزگار جوانی به هنگام سان دیدن امپراتور از سربازان، ضمن پرش با اسب، پایش شکسته بود). به گوش چپش گوشواره هلالی نقره ای داشت و موهای سروریش او تا زمان پیری تهرنگ شقی خود را حفظ کرده بود. وقتی که خشم می گرفت، بکلی از خود بی خود می شد و بدون تردید همین امر باعث پیری زودهنگام همسر چاق و چله او شد، به طوری که چهره این زن که زمانی زیبا بود، اکنون چون تار عنکبوت پر از چین و چروک بود.

پسر بزرگ متاهلش، پیوتر Piotr به مادرش رفته بود؛ چهارشانه و بینی پخ، با انبوهی موی زرت قام و چشمانی به رنگ بلوط. اما گریگوری Grigory، پسر کوچکتر، شبیه پدرش بود؛ چهارانگشت بلندتر از پیوتر و شش سال کوچکتر، با همان بینی کشیده عقابی پدر و سفیدی چشمان سوزانش که زیر چاکهای اندکی مورب، به رنگ آبی می زد. پوستی گندمی و سرخ بر روی استخوانهای برآمده گونه اش سفت کشیده می شد. گریگوری درست مثل پدرش اندکی خمیده بود؛ حتی در لیخنش همان حالت تقریباً سبعانه وجود داشت.

دونیا Donya - دختر دردانه پدر - بلندبالا و درشت چشم، و داریا Darya، همسر پیوتر، با بچه کوچکش، خانواده مله خف را تکمیل می کردند.

۲

هنوز اینجا و آنجا ستارگان در آسمان خاکستری پگام، چشمک می زدند، باد از زیر ابر می وزید. مه بر فراز دن می غلتید، بر شیب تپه ای گچی توده می شد و چون ماری بی سرو

خاکستری رنگ در شیارها می‌خزید. ساحل چپ‌رود، ریگها، مردابهای پردرخت، باتلاقهای پرازنی و درختان شبنم‌زده، در روشنائی سرد و نشاط‌انگیز سپیده‌دم، ظاهر می‌شدند. پائین‌تر از خط افق خورشید می‌سوخت و نمی‌دمید.

نخستین کسی که در خانه مله‌خف بیدار شد، پاتهلئی پراکفی به‌ویج بود، که دکمه‌های یقه پیراهن گلدوزی شده‌اش را انداخت و روی پله‌های بیرون خانه رفت. چمن حیاط پوشیده از شبنم نقره‌ای بود. گله را به‌خیابان برد. داریا دوان‌دوان از کنار او گذشت و برای دوشیدن گاوها رفت. برساقهای سفید برهنه‌اش شبنم پاشیده می‌شد و بر روی چمن حیاط ردپائی تیره و پهن باقی می‌گذاشت.

پاتهلئی پراکفی به‌ویج لحظه‌ای ایستاد و علفهائی را که از زیر فشار پاهاى داربا سر بر می‌داشتند، تماشا کرد و آنگاه به‌اتاق بازگشت.

برلبه پنجره که چارتاق باز بود، گلبرگهای پلاسیده درختان پرشکوفه گیلاس باغچه جلوخانه ریخته بود. گریگوری دمر خوابیده و يك دستش از پهلو آویخته بود.

«گریگوری، می‌آئی برویم ماهی‌گیری؟»

گریگوری نشست و پاهایش را از تخت آویزان کرد و آهسته پرسید: «چی؟»

— «برویم بیرون و تا وقتی که آفتاب بزند، ماهی بگیریم.»

گریگوری با بینی نفس عمیقی کشید، شلوار کارش را از رخت‌آویز برداشت و پوشید و پاچه‌هایش را در جوراب سفید پشمی‌اش فرو برد، به‌کندی صندل‌هایش را به‌پا کرد و پاشنه‌های خوابیده آن را بالا کشید و در حالیکه دنبال پدرش به‌هستی می‌رفت، با صدائی نخرانیده پرسید: «مگر مادر دانه‌ها را جوشانده؟»

— «بله. برو سراقیق. من تا يك دقیقه دیگر می‌آیم.»

پیر مرد چاودار جوشانده را که بوی تندى داشت، در کوزه‌ای ریخت، دانه‌های بر زمین افتاده را با دقت در مشت خود جمع کرد و لنگ‌لنگان به‌ساحل رفت و پسر خود را دید که در قایق قوز کرده است.

— «کجا می‌رویم؟»

— «سیاه‌بار^۱ دوروبر همان کنده‌ای که آن روز نشسته بودیم، مشغول می‌شویم.»

قایق که پاشنه‌اش زمین را می‌خراشید، از ساحل کنده شد و بر آب نشست. جریان آب آن را برد و چرخاند و در کار راندن آن از درازا بود که گریگوری قایق را با پارو چرخاند، اما پارو ترد.

— «چرا پارو نمی‌زنی؟»

— «بگذار اول برسیم به‌وسط.»

قایق از جریان تند وسط گذشت و به‌سمت ساحل چپ حرکت کرد. بانگ خروسهای روستا به‌دنبال آن‌دو از رود می‌گذشت. قایق که بدنه‌اش به‌کناره سیاه و ناهموار و مرتفع رودخانه ساییده می‌شد، به‌درون ماندابی در زیر ساحل لغزید. به‌فاصله پنجاه پا از کناره شاخه‌های پرپیچ و درهم رفتن نارونی غرقه در آب، بیرون‌زده بود و به گرد آن لکه‌های متلاطم کف در پیچ‌وتاب.

۱. سیاه‌بار = Black bank. نگاه کنید به توضیحات پیشین راجع به «بار». م

پانتله‌لی بهنجوا گفت: «تا من دانه‌ها را می‌پاشم تو ریسمان را حاضر کن.» و دستش را بداخل دهانه کوزه که از آن بخار متعاعد بود، فرو برد. چاودار با صدائی شاپ، شاپ مانند روی آب پاشیده شد. گریگوری طعمه‌های باد کرده را بدقلاب کشید و لبخند زد.

«بیائید، ماهیها! از کوچک و بزرگ بیائید!»

ریسمان، به شکل مارپیچ به آب افتاد، سفت و دوباره شل شد، گریگوری پای خود را روی انتهای چوب قلاب گذاشت و محتاطانه بدنبال کیسه توتونش گشت.

— «پدر امروز بخت صید نداریم. ماه رو بهلال شدن دارد.»

«کبریت داری؟»

— «آ — ها.»

— «یک آتش بده بدمن.»

پیرمرد شروع بدچپق کشیدن کرد و نگاهی بدخورشید انداخت، که در پشت نارون گوئی بدگل نشسته بود، آنگاه جواب داد: «نمی‌شود گفت که ماهی گول چدوقت نوک می‌زند. گاهی وقتها موقعی می‌زند که ماه هلالی می‌شود.»

گریگوری خمیازه کشان گفت: «مثل اینکه ماهیهای ریز دارند نوک می‌زنند.»

آب با صدای زیاد بر بدنه قایق خورد و یک ماهی گول چهار فوتی، که گفتم پیکرش از مس سرخ ریخته بود، با تنی درخشنده و صدائی جیرجیروار بالا جهید و بادم منحنی پهنش بر آب کوفت. قطره‌هائی درشت بر قایق پاشیده شد.

پانتله‌لی ریش خیش را با آستین پاک کرد و گفت: «حالا بیا!»

تردیک درخت غرقه در آب، در میان شاخه‌های لخت، دو ماهی گول، هم‌زمان بالا جستند و سومی، که کوچکتر بود، در هوا معلق زد و تردیک ساحل، جسورانه بدلولیدن پرداخت.

گریگوری بی‌نابانه سیگارش را می‌جوید. خورشید مه‌گرفته تا نیمه بالا آمده بود. پانتله‌لی بقیه دانه‌ها را پاشید و با افسردگی لبه‌ایش را غنچه کرد و بهسردی چشم بدانتهای بی‌حرکت چوب قلاب دوخت. گریگوری ته‌مانده سیگارش را تف کرد و با غیظ ناظر پرواز سریع آن شد و در دل بدپدر خود که صبح بهاین زودی بیدارش کرده بود، بدویسراه گفت دود کردن سیگار با شکم خالی در دهانش مزه‌ای چون طعم کرک سوخته برجا گذاشته بود. می‌خواست خم شود و کفی آب بردارد، اما در همان لحظه دست قلاب آهسته جنبید و شروع بهفرو رفتن کرد.

پیرمرد زیر لب گفت: «قلاب را بکش!»

گریگوری نکانی خورد و دسته را گرفت، اما چوب در دستش خم برداشت و در آب فرو رفت.

پانتله‌لی قایق را با فشار از ساحل دور کرد و نالید: «بگیرش!»

گریگوری سعی کرد چوب را بگیرد، ولی ماهی فوق‌العاده قوی بود و نخ محکم با صدای خشک پاره شد. گریگوری تلوتلو خورد و تردیک بود بیفتد.

پدرش که برای کشیدن طعمه تازه بهیک قلاب تلاش می‌کرد، اما از عهده بر نمی‌آمد، زمزمه کرد: «مثل ورزا پرزور بود!» گریگوری با خنده‌ای عصبی نخ دیگری بدقلاب بست و در آب انداخت. هنوز سرب به کف رود نرسیده بود که دسته قلاب خم برداشت.

گریگوری فریاد: «خودش است، همان ناکس»، با زحمت ماهی را که به طرف وسط رودخانه می‌رفت، نگهداشته بود.

نخ با صغیری بلند آب را می‌شکافت و در دنبال، دیوارهای شیب‌دار و سبزفام به‌جا می‌نهاد.

پانتله‌ئی دست‌آبگردان را بین انگشتان کلفتش می‌فشرد.

— «مواظب باش نخ را پاره نکند.»

— «نگران نباش.»

یک ماهی گول سرخ و زرد بدسطح آب آمد و با کوبیدن خود به آب، آن را کف — آلود کرد و دوباره به عمق فرو رفت.

— «دارد دستم را از جا می‌کند، نه، تو دست تزن!»

— «گریشا، نگهش دار!»

— «نگه داشته‌ام!»

— «نگذار برود زیر قایق!»

گریگوری نفسی تازه کرد و ماهی درمانده را بدست قایق کشید. پیرمرد آبگردان را دراز کرد، اما ماهی با ته مانده نیروی خود باز به‌ته آب فرو رفت.

پانتله‌ئی دستور داد: «سرش را بیار بالا! بگذار کمی هوا بخورد، همین آرامش می‌کند!»

گریگوری یک بار دیگر ماهی بی‌رملق را به طرف قایق کشید. ماهی بادهان باز روی آب شناور شد؛ پوزه‌اش به‌تنه زیر قایق می‌خورد و فلس‌های طلائی‌اش برق می‌زد.

پانتله‌ئی، ماهی را با آبگردان بلند کرد و قار قار کنان گفت:

— «کارش ساخته شد!»

نیم‌ساعت دیگر نشستند. ماهی‌ها از جست‌وخیز بازمانده بودند.

بالاخره پیرمرد گفت: «نخ را جمع کن. به رزق امروزمان رسیدیم.»

گریگوری قایق را از ساحل دور کرد و در حالی که پارو می‌زد، از قیافه پدرش پی‌برد که می‌خواهد چیزی بگوید، اما پانتله‌ئی همچنان ساکت نشسته و به‌خانه‌های پراکنده

ده در دامنه تپه، خیره شده بود. لیکن عاقبت ضمن ور رفتن با گره کیسه‌ای که زیرپایش بود، با تردید به حرف آمد:

«ببین گریگوری، من متوجه‌شده‌ام که تو و آکسینیا آستاخونا — Aksinya Astakhovna....»

گریگوری به شدت فرمز شد و روبر کرداند. یقیناً پیراهنش در گردن عضلانی آفتاب سوخته‌اش فرو رفت و نواری سفید در گردنش بیرون زد.

پیرمرد، این‌بار باخشونت و خشم ادامه داد: «هوای خودت را داشته باش، پر و گرنه طور دیگری با تو حرف خواهم زد. استپان Stepan همسایه ماست و نمی‌خواهم دور و برزنش

موس‌موس کنی. این کارها شر بدپا می‌کند و من از حالا به‌تو اخطار می‌کنم که اگر دور این کارها بگردی، پوستت را قلفتی می‌کنم!»

پانتله‌ئی مشت درشت خود را گره کرد و باچشمان تنگ کرده دید که رنگ از رخسار پدرش می‌پرد.

۱. آبگردان = bailer. ظرف بزرگ دسته‌داری است که به‌وسیله آن آب داخل قایق را خالی می‌کنند. م

گریگوری زیر لب گفت: «تمامش دروغ است.» و به میان دو ابروی پدرش که رنگ کبود داشت، نگاه کرد.
 - «ساکت باش!»

- «مردم دوست دارند حرف مفت بزنند!»
 - «دهنت را ببند، تخم سگ!»

گریگوری روی پاروهای خم شد. قایق پیش می‌رفت. آب غلغل کنان به صورت تو مارهای کوچک، رقص کنان از دماغه قایق دور می‌شد.
 آن دو خاموش بودند و هنگامی که به ساحل نزدیک شدند، پدر تذکر داد:
 «هرچه گفتم یادت باشد، وگرنه از این به بعد نمی‌گذارم شبها در بروی و پابت را از حیاط بیرون بگذاری!»

گریگوری پاسخی نداد و هنگامی که قایق را به خشکی کشید سؤال کرد:
 «باید ماهی را بدهم به زنهام؟»

پیرمرد با لحنی آرامتر گفت: «برو بفروش. می‌توانی پول توتونت را در بیاوری.»
 گریگوری که لب می‌گریید، به دنبال پدرش روان شد و همچنانکه نگاهش سبانه قفای پیرمرد را سوراخ می‌کرد، در دل می‌گفت: «امتحان کن پدر! اگر به پایم بخو هم بزنی، امشب بیرون می‌روم!»

دم دروازه خانه با دوستش میتکا کارشونف Mitka Korshonov رو به رو شد. میتکا ول می‌گشت و با انتهای کمر بند سگک نقره‌ای خود بازی می‌کرد و چشمان گرد و زرد رنگش گستاخانه در شکاف تنگ خود برق می‌زدند. مردمکهای چشمان میتکا گربه‌وار دراز بود و نگاه او را گریزان و پر فریب نشان می‌دادند.

- «با این ماهی کجا می‌روی؟»

- «امروز گرفتیمش. می‌برم بفروشم.»

- «به ماخف Mokhov؟»

- «آ. - ها.»

میتکا با یک نظر وزن ماهی را برآورد کرد.

- «پاترده پوند؟»

- «پاترده ونیم. با ترازو کشیدیم.»

- «مراهم با خودت ببر. چانه‌اش را من می‌زنم.»

- «راه بیفت.»

- «به من چقدر می‌رسد؟»

- «تترس. دعوا مان نمی‌شود.»

مراسم کلیسا تمام شده بود و روستائیان در خیابانها می‌گشتند. سه‌بردار شامیل - Shamil شانه به‌شانه با گامهای بلند پائین می‌آمدند. برادر بزرگ الکسی Alexei یک دست، در وسط بود. یقه تنگ نیم تنه نظامی‌اش کردن او را شق نگهداشته بود. ریش تنگ نوک تیز کوچکش به طرزی عصبانی‌کننده به طرفین می‌گشت و چشم‌چپش به نحوی عصبی چشمک می‌زد. سالها پیش قرابینه او در میدان تیر در دستش ترکیده و ترکشی آهنین در صورتش فرو رفته بود. حال، چشم‌چپش بجا و بی‌جاچشمک می‌زد و شیاری کبود از روی دونه تالموهای

الیافمانندش کشیده شده بود. دست چپش از محل آرنج قطع شده بود، با اینهمه، آلکسی استاد بی‌مانند پیچیدن سیگار با یک دست بود، کیسه توتونش را بسینه می‌فشرده و با دندان کاغذ را به اندازه مناسب می‌برید، آن را به شکل ناو درمی‌آورد، توتون می‌ریخت و سیگار را می‌پیچید و تقریباً قبل از آنکه بدانی چه می‌کند، آتش می‌خواست.

گرچه آلکسی فقط یک دست داشت، بهترین مشرن دهکده بود. مشت او، برخلاف بعضی مشتها - که به اندازه یک کدو قلیانی می‌شوند چندان بزرگ نبود، اما یک بار که اتفاقاً هنگام شخم‌زدن از ورزای خود به‌خشم آمده بود و شلاق در دست نداشت، چنان مستی به‌کله حیوان کوفت که به‌داخل شیار شخم افتاد و از گوشه‌هایش خون بیرون زد و بسختی خوب شد. برادران دیگر، مارتین Martin و پراخور Prokhor طابق النعل بالنعل شبیه آلکسی بودند. به‌همان ستبری و چهارشانگی، با این تفاوت که هر کدام دو دست داشتند.

گریگوری با برادران شامیل خوش‌وبش کرده، اما میتکا زود سر بر گرداند و از آنها رد شد. در مسابقه‌های مشت‌بازی چهارشنبه‌سوری، آلکسی شامل ملاحظه دندانهای نازنین میتکا را نکرده و با تمام قوت به‌دهن او کوبیده بود و میتکا دو دندان سالمش را روی یخ آبی رنگ مایل به‌خاکستری شرحه‌شده از لگد پاشنه‌های میخ‌کوبی شده کفشها تف کرده بود. وقتی که گریگوری بدین سبب رسید، آلکسی پنج‌بار چشمک زد و پرسید:

«فروشی است؟»

— «می‌خواهی بخری؟»

«چند؟»

— «دوتا ورزا، زنت هم روش.»

آلکسی چشمهایش را لوچ کرد و بازوی نصفه‌اش را چرخاند:

— «خیالی بانمکی! ها - ها! زنت هم روش! کرده‌ها را هم برمی‌داری؟»

گریگوری به‌شوخی گفت: «چندتا را برای جوجه‌کشی نگهدار والا نسل شامیل نابود می‌شود!»

در میدان دهکده، روستائیان دور زرده‌های کلیسا جمع شده بودند. خانم کلیسا غازی را بالای سرش نگهداشته بود و فریاد می‌زد: «حراج، حراج، پنجاه کوبک. بالانر نبود.» غازی گردن می‌کشید و دوروبر را تماشا می‌کرد و چنان مهره‌وارش با اترجار لوچ می‌شد. در وسط حلقه مردم، پیرمردی سفیدموی، با سینه پوشیده از صلیب و مدال، ایستاده بود و دستهایش را تکان تکان می‌داد.

میتکا با سر به‌جگرگد مردم اشاره کرد و گفت: «گریشکا (irishka) ی پیر دارد یکی از داستانهای جنگ با ترکها را می‌گوید. بیا برویم گوش کنیم.»

«وقتی که داریم بدقعد او گوش می‌کنیم، ماهی می‌گندد و باد می‌کند.»

— «اگر باد کند سنگین‌تر می‌شود.»

در میدان پشت انبار گاری آتش‌نشانی، بام سبز رنگ خانه ماخف Mokhov افراشته بود. گریگوری دراننا عبور از کنار انبار خانه، تف کرد و بینی خود را گرفت. از پشت بشکده‌ای پیرمردی بیرون آمد که شلوارش را بالا می‌کشید و کمر بندش را به‌دندان گرفته بود.

۹. در اصل: Shrovitide جشنی است که با چهارشنبه‌سوری ایرانی قرابت زمانی و شباهت در مراسم

دارد. م

میتکا به استهزاء پرسید: «زور آورده بود؟»
پیرمرد دکمه آخر را انداخت و کمر بند را از دهان درآورد.
— «به توجه؟»

— «باید پوزوات را طوری توی آن فرو کرد که زن عجوزت تا يك هفته نتواند پاکش کند.»

پیرمرد آزرده خاطر گفت: «من تو را می‌چپانم توی آن.»
میتکا چشمان گربه آسایش را در نور آفتاب تنگ کرد.
«چقدر نازک نارنجی!»

— «گم شو تخم‌سگ. چرا سربسرم می‌کناری؟ دلت می‌خواهد مزه کمر بندم را بچشی؟»

گریگوری که آهسته می‌خندید پای پله‌ها رسید. طارمی خانه پوشیده از تانگ خودرو بود. سایه‌هائی کمرنگ جابه‌جا بر پلکان افتاده بود.

— «میتکا بین بعضی‌ها چه جور زندگی می‌کنند!»
— «حتی توی دستگیره‌ها طلا کار شده!»

میتکا ضمن گشودن دری که به ایوان منتهی می‌شد، نیشخندزد: فکرش را بکن که یارو پیری اینجا....»

کسی از پشت در پرسید: «چه کسی آنجاست؟»

گریگوری خجولانه وارد شد. دم ماهی روی کفپوش چوبی‌رنگ شده، کشیده می‌شد.
— «باکی کار دارید؟»

دختری در صندلی حصیری گهواره‌ای نشسته بود و يك بشقاب توت‌فرنگی در دست داشت. گریگوری با دیدن لبهای گوشتالوی قلوهای گلرنگی که يك توت‌فرنگی را گرفته بودند، خاموش خیره ماند. دختر که سرش را به يك طرف کج گرفته بود، جوانها را سرتاپا ورننداز می‌کرد.

میتکا به کمک گریگوری آمد و سرفه کرد.

— «ماهی می‌خرید؟»

— «ماهی؟ بروم، پیرسم.»

دختر صندلی را تاب داد و راست کرد و با دمپائی‌های گلدوزی شده‌اش خرامان رفت. آفتاب از پیراهن سفیدش عبور می‌کرد و میتکا طرح مبهم ساقهای فربه و توری پهن و موج زیرپوش او را می‌دید و از سفیدی حریر آسای ساقهای برهنه‌اش که فقط دور پاشنه‌های گرد و کوچکش رنگ زرد شیری داشت، در شگفت بود.

میتکا سقلمه‌ای به گریگوری زد و گفت: «نگاه کن گریشا! عجب لباسی! عین شیشه!»
از پشتش همه‌چیز را می‌شود دید.»

دختر از دری که به راهرو باز می‌شد، برگشت و به آرامی روی صندلی نشست.

«بروید به آشپزخانه!»

گریگوری نوك پائی وارد خانه شد و بعد از رفتن او میتکا ایستاد و به قیطان سفیدرنگی که موهای دختر را به دونیم‌دایره طلائی تقسیم می‌کرد زل زد. دختر با چشمانی بدگمان و بی‌قرار او را تماشا می‌کرد.

- «اهل همین جایی؟»
 — «بله.»
 — «پسر کی هستی؟»
 — «کارشونف Korshunov.»
 — «اسمت چیست؟»
 — «میتری!»
 دختر با دقت ناخنهای کدرنگش را واری و با حرکتی سریع پاهایش را جمع کرد.
 «کدامتان ماهی را گرفت؟»
 — «تو هم صید می کنی؟»
 — «هر وقت دلم بخواهد.»
 — «با نخ و قلاب؟»
 — «بله.»
 دختر پس از مکنی کوتاه گفت: «دلم می خواهد گاهی وقتها ماهی بگیرم.»
 — «خوب، اگر بخواهید من شما را می برم.»
 — «راستی؟ چطور می توانیم ترتیب کار را بدهیم؟»
 — «باید صبح خیلی زود بیدار بشوید.»
 — «بلند می شوم، اما خودت باید بیدارم کنی.»
 — «می توانم این کار را بکنم. ولی پدرتان؟»
 — «پدرم، چه؟»
 میتکا خندید: «ممکن است خیال کند دزدم و سگها را به طرفم کیش بدهد.»
 — «نگران نباش! من در اتاق کناری تنها می خوابم.» و اشاره کرد: «پنجره اش آنجاست.
 اگر دنبالم آمدی بزن به پنجره، خودم بیدار می شوم.»
 صدای خجالت زده گریگوری و بانگ کلفت آشپز، به تناوب از آشپزخانه به گوش می رسید.
 میتکا ساکت بود و با نقره کدر کمر بندش ور می رفت.
 دختر لبخندش را پنهان کرد و پرسید: «زن گرفته ای؟»
 — «برای چه می پرسید؟»
 — «آه، فقط از روی کنجکاوی.»
 — «نه، عزیزم.»
 میتکا ناگهان سرخ شد و دختر که عشوہ گرانه لبخند می زد و با ساقه یک توت فرنگی
 گرمخانه ای که کف اتاق افتاده بود، بازی می کرد، از او پرسید:
 — «میتکا، دخترها دوستت دارند؟»
 — «بعضی هاشان آره، بعضی هاشان نه.»
 — «راستی... چرا چشمهات مثل چشم گربه است؟»
 میتکا دیگر بکلی خود را باخته بود: «گربه؟»
 — «بله، عیناً چشم گربه است.»
 — «باید از مادرم به من رسیده باشد. کاریش نمی توانم بکنم.»
 — «میتکا، چرا برایت زن نمی گیرند؟»

میتکا از حالت گیجی موقت، به خود آمد و با حس کردن تمسخری نهفته در حرفهای دختر، در چشمان زرد رنگش برقی درخشید.

— «وقتی که خروس بزرگ شد، مرغش هم پیدا می‌شود.»

دختر با تعجب ابروهایش را بالا برد، سرخ شد و ازجا برخاست. از بیرون صدای پائی به گوش رسید که از پله‌ها بالامی‌آمد. لبخند زودگذر دختر چون سیم‌خاردار بر میتکا فرود آمد.

سرکی پلاتونویچ ماخف Sergei Platonovich Mokhov صاحب خانه که به‌نرمی با پوتینهای تیماجش پا کشان می‌رفت، با هیکل تنومندش موقرانه از کنار میتکا گذشت و حین عبور، بدون آنکه سر برگرداند، سؤال کرد:

— «با من کاری داشتید؟»

— «پاپا، ماهی آورده‌اند.»

گریگوری بدون ماهی نمایان شد.

۳

پس از خروسخوان اول، گریگوری از گشت‌وگذار شبانه بازگشت. از جلوخان، بوی ترش رازک و رایحه ملایم حشیره القراز می‌آمد.

نوک پائی وارد اتاق شد، رختهایش را کند و شلوار پلوخوری‌اش را با احتیاط آویخت؛ بر خود صلیب کشید و روی تختخواب دراز شد. برکت زرین مهتاب بر کف اتاق، از سایه چارچوب پنجره مشبک می‌شد. در گوشه اتاق، قاب نقره شمایلها در زیر هوله‌های گلدوزی‌شده درخششی کدر داشت و از روی تاقچه بالای تختخواب همه‌مگسهای سراسیمه به گوش می‌رسید.

داشت بدخواب می‌رفت که بچه برادرش در آشپزخانه گریه سرداد. گهواره چون چرخ روغن نخورده کاری غرغر می‌کرد. صدای داریا، زن برادرش را شنید که با صدائی خواب‌آلوده زمزمه می‌کرد: «بخواب، بچه! یک لحظه راحت نمی‌گذاری!» و به‌نرمی شروع به خواندن لالائی کرد:

لالا لالا، کجا بودی؟

تماشا کردن اسباب.

لالا لالا، چه‌ما دیدی؟

یه اسب خوشگل و زیبا

که روی گرده‌اش زین بود

یراق اسبه زرین بود.

گریگوری همچنانکه با صدای یک نواخت و آرام بخش غرغر به خواب می‌رفت، به یاد آورد:

— «فردا پیوتر به اردو می‌رود. داریا با بچه تنها می‌ماند. باید دست‌تنها درو کنیم.»

لالا، اسبت کجا رفته؟

دم دروازه در خوابه

لالا، دروازه کو، جانم

داره میره، رو سیلابه.

گریگوری با صدای شیبه بلندی از خواب پرید و اسب نظامی پیوتر را از طنین شیهداش

شناخت. انگشتان خواب رفته‌اش به‌کندی دکمه‌های پیرهنش را بست و باز با آهنک سرود لالائی داریا تقریباً به‌خواب رفت.

لالا، پس غازه‌ایت کو؟
توی نیزار خوابیدند
لالا، لالا، چه شد نی‌ها؟
همه‌ش را دخترا چیدند
کجا رفتند دخترها؟
همه در خانه شوهر
کجا رفتند نرافان؟
به‌جنگ خصم بد شوهر.

گریگوری چشماش را مالید و به‌اصطبل رفت و اسب پیوتر را به‌خیابان برد. تار عنکبوتی موج صورتش را غلغلک داد، و خواب، ناگهان از سرش پرید.
جاده هرگز نپیموده مهتاب، کجتاب، بر دن می‌تایید. مه برفراز رود معلق بود و بر بالای آن، ستارگان چون دانه‌های ارزن. اسب با احتیاط سم بر زمین می‌نهاد. شیب زمین به‌سمت آب، تند بود. از ساحل مقابل صدای قات‌قات اردک‌ها می‌آمد. یک کر به‌ماهی در کنارۀ پرلجن و کم‌عمق جستی زد و به‌جستجوی طعمه‌های کوچک برآمد.

گریگوری مدتی دراز لب رودخانه ایستاد. ساحل بوی نا و کپک‌زده گندیدگی می‌داد. قطره کوچکی آب از لبان اسب چکید. در دل گریگوری خلایق روشن و لذت‌بخش بود، خود را خوش و فارغ‌بال احساس می‌کرد. وقتی که برمی‌گشت، نظری به مشرق انداخت. نیلگون تیره رو به‌زلالی می‌رفت.

در اصطبل با مادرش روبه‌رو شد.

— «گریشا، توئی؟»

— «پس می‌خواستی کی باشد؟»

— «اسب را آب دادی؟»

گریگوری به‌ایجاز جواب داد: «آره.»

مادر با پیش‌بند پر از تپاله، اردک‌وار می‌رفت و پا‌های چروکیده برهنه‌اش روی زمین صدای چلپ چلپ می‌داد.

— «باید بروی آستاخف‌ها را بیدار کنی. استپان می‌گفت که باید با پیوتر خودمان بروی.»
سرمای سحرگامی گفتی در گریگوری فتر سفتی را به‌ارتعاش درآورد. بدنش مورمور می‌شد. از پلکان صدادار خانه آستاخف بالا دوید. در چفت نبود. استپان در آشپزخانه روی پتوئی خفته و سر زنش روی بازوی او بود.

گریگوری در پرتو سربی سپیده‌دم دید که زیر پیراهن آکسینیا بالای زانو جمع و رانهای سفیدش، به‌سفیدی پوست غان، بی‌شرمانه از هم باز شده است. لحظه‌ای خیره ماند و احساس کرد که دهانش خشک و سرش با صدای زنگدار آهنینی کوبیده می‌شود.

دزدیده چشم گرداند و با صدای غریب گرفتاری بانگ زد:

— «آهای! کسی اینجا است؟ یاالله، بلند شوید.»

آکسینیا ناله‌ای کرد و بیدار شد و باشتاب زیر پیراهنش را روی پاهایش کشید و پرسید:

«آه، کی بود؟» روی بالش او کمی آب دهان ریخته بود. خواب زن در سحر گاه سنگین است. — «منم. مادرم فرستاده تا بیدارتان کنم.»

— «یک دقیقه دیگر بلند می‌شویم. از ترس کک‌ها روی زمین می‌خوابیم. استپان، بلند شو، می‌شنوی؟» گریگوری از لحن او احساس کرد که ناراحت است، و زود از آنجا رفت. سی قزاق از این دهکده عازم اردوی آموزشی مه May شدند. درست قبل از ساعت هفت، ارابه‌ها باروکشهای برزنتی و قراقها، که پیاده یا سوار بر اسب، با لباسهای شخصی تجهیزاتشان را حمل می‌کردند، به طرف میدان دهکده به راه افتادند.

پیوتر روی پلکان ایستاده بود و با عجله لگام پاره‌ای را می‌دوخت. پانته‌ئی دوروبر اسب پیوتر می‌گشت و در توبره‌اش جو می‌ریخت و گاه و بیگاه فریاد می‌زد:

— «دو نیا، نان قندی توی کیسه گذاشته‌ای؟ به گوشت خوک نمک زده‌ای؟»
دو نیا، گلفام و برافروخته، چون پرستو در آمدو شد بود و با خنده به پدرش، جواب می‌داد:

— «پدر تو برو پی کار خودت، من طوری برای برادرم بسته‌بندی می‌کنم که تا چرکاسک Cherkassk هیچ چیز تکان نخورد.»

پیوتر با سر به‌اسبش اشاره کرد و پرسید: «هنوز خوردنش تمام نشده؟»
پدرش به لحنی جدی جواب داد: «هنوز نه.» و با دست زیرش جل زیرین را امتحان کرد. «یک ذره آشغال که به جل چسبیده باشد، می‌تواند فقط در یک منزل راه پست اسب را زخمی کند.»

— «پدر، خوردنش که تمام شد، آبش بده.»

— «گریشا می‌بردش لب دن.»

گریگوری اسب بلند استخوانی نژاد دن را که لکه سفیدی روی پیشانی داشت، از دروازه بیرون برد و پای چپش را در زکاب کرد و بر اسب نشست و با یورتمه بلند حرکت کرد. کوشید اسب را از سرایشی بسوی رودخانه براند، اما حیوان سکندری خورد، قدم تند کرد و در سرازیری تاخت. گریگوری تنه‌اش را به قدری عقب داده بود که تقریباً بر پشت اسب دراز کشیده بود و در همین حال زنی را دید که سطل به دست به پای تپه می‌رود. گریگوری به سرعت از جاده بیرون تاخت و ابری از گرد و خاک در قفا برانگیخت.

آکسینیا پیچ و تاب خوربان از شیب پائین آمد و فریاد زد:

— «دیوانه بدجنس! تردید بود لگدمالم کنی. صبر کن تا به پدرت بگویم چطور اسب می‌دوانی.»

— «بین، همسایه عصبانی‌شو. وقتی شوهرت به اردو رفت، شاید من در خانه به دردت بخورم.»

— «آخر، بدجنس، تو به چه دردم می‌خوری؟»

گریگوری خندید: «وقت برو خودت خواهش می‌کنی.»

آکسینیا چابکانه سطلی پر، از رودخانه آب برداشت و دامنش را لای زانوهایش گرفت تا باد آن را بالا نرند.

گریگوری پرسید: «استپان تو حاضر شده؟»

— «به توجه مربوط است؟»

— «تو پت خیلی پر است! حق ندارم سؤال کنم؟»

— «حاضر شده، منظور؟»

— «پس تو موقتاً بیوه می‌شوی؟»

— «بله.»

اسب دهان از آب برگرفت و بدن خیره شد و دستهایش را در آب گذاشت. آکسینیا سطل دوم را هم پر کرد، چوبه سطلها را روی دوشش جابه‌جا کرد و با سرینی جنبان، سر بالا به راه افتاد.

گریگوری اسب را برگرداند و دنبال او حرکت کرد. باد دامن زن را بالا می‌زد و با موی تابدار و کرکهای فرم گردن گندمگون او بازی می‌کرد. عرقچین گلدوزی شده زن بر خرمن انبوه مویش رنگ آتش داشت و پیراهن گلی‌رنگ او که در کمر گاه، زیر دامن چین‌خورده بود، به نرمی بر شیب پشت و بر دوش فریبش آویخته بود. از دامن که بالا می‌رفت، به جلو خم می‌شد و فرورفتگی میان شانه‌هایش به وضوح از ورای پیرهن به چشم می‌خورد. گریگوری حلقه‌های قهوه‌ای رنگ زیر بغل او را که به علت عرق کردن پیراهنش را لک کرده بود، می‌دید و هوس می‌کرد گفتگو با او را از سر بگیرد.

— «دلت برای شوهرت تنگ خواهد شد، مگر نه؟»

آکسینیا بدون برگرداندن سر لبخند زد:

— «معلوم است که تنگ می‌شود. تو هم زن بگیر»، آنگاه نفسی تازه کرد و ادامه داد:

«تا بفهمی که دلت برای فازنیت تنگ می‌شود یا نه.»

گریگوری اسب را به محاذات او راند و در چشماش نگریست.

— «ولی زنهای دیگر وقتی شوهرشان نیست خوشحال می‌شوند. داریای ما دور از پیوتر

چاق می‌شود.» پرده‌های بینی آکسینیا می‌لرزید و به سختی نفس می‌کشید.

— «شوهر زالو نیست، اما همان‌طور خون‌آدم را می‌مکد.» موهایش را صاف کرد.

«همین روزها به عروسی تو می‌آئیم؟»

— «نمی‌دانم، بسته به نظر پدر است. گمان کنم بماند بعد از خدمت سربازی.»

— «تو هنوز خیلی جوانی، زن نگیر.»

— «چرا؟»

آکسینیا از زیر ابرو نگاهی به بالا انداخت و بدون باز کردن لب، خنده‌ای بی‌درمق کرد

و گفت: «رست را می‌کشد.» برای نخستین بار گریگوری درمی‌یافت که لبان این زن بی‌شرمانه

آزمند و گوشتالو است. گریگوری با سر انگشت یال اسب را نوازش کرد و جواب داد:

— «نمی‌خواهم زن بگیرم. بدون عروسی هم یکی پیدا می‌شود که جورم را بکشد.»

— «پس کسی را زیر سر داری؟»

— «چه زیر سر داشتی؟ فعلاً که استپان تو راهی شده....»

— «سعی نکن پایبج من بشوی!»

— «مثلاً چکار می‌کنی؟»

— «به استپان می‌گویم....»

— «نشانت می‌دهم که استپان...»

— «خیلی باد می‌کنی، مواظب باش بعداً به گریه نیافتی.»

— «سعی نکن مرا بترسانی، آکسینیا!»

— «نمی‌خواهم بترسانمت. برو دنبال دخترها، بگذار نازت را بکشند. اما به من چشم

نداشته باش.»

— «از این به بعد بیشتر نگاهت می‌کنم.»
 — «باشد، پس نگاه کن.»
 آکسینیا لبخندی آشتی‌جویانه زد و از جاده خارج شد و کوشید از کنار اسب رد شود.
 گریگوری با اسب نیم‌دور چرخید و راه او را بست.
 «بگذار بروم، گریشا.»
 — «نمی‌گذارم.»
 — «خرشو. باید شوهرم را راه بباندازم.»
 گریگوری لبخندزنان اسب را هی کرد و حیوان آکسینیا را به طرف دیواره تپه راند.
 زن، زیر لب گفت: «بگذار رد شوم، ناچنس! مردم آنجا هستند، اگر ما را ببینند چه فکری می‌کنند؟»
 سپس نگاهی هراسناک به دور و بر انداخت و عبوسانه بدون نگاه به عقب، رد شد و رفت.
 پیوتر روی پله با خانواده‌اش خداحافظی می‌کرد. گریگوری اسب را زین کرد. برادرش که شمشیر خود را به پهلو آویخته بود، از پلکان پائین شتافت و دهانه را گرفت. اسب که بوی سفر می‌شنید، سم می‌کوفت و دهنه را می‌جوید. پیوتر که يك پا در رکاب داشت، به پدرش گفت:
 — «پدر، از ورزشها زیادی کار نکش. پائیز می‌فروشیمشان. می‌دانی که گریگوری برای خدمت اسب لازم دارد. علف استپ را هم نفروش! خودت می‌دانی که امسال چقدر علوفه می‌توانیم جمع کنیم.»
 پیرمرد بر خود صلیب کشید و جواب داد: «باشد، دست خدا به‌همراهت، خیر پیش.»
 پیوتر هیکل ستبر خود را روی زین انداخت و لبه پیراهنش را از پشت زیر کمر بند فرو برد. اسب به‌سوی دروازه به حرکت درآمد. شمشیر به طرزی موزون نوسان می‌کرد و قبضه‌اش در زیر آفتاب برق می‌زد. داریا بچه به‌بغل، دنبال او می‌رفت و چشمانش را با آستین و بینی‌اش را با گوشه پیش‌بندش پاک می‌کرد. ایلی‌نیچنا Ilynichna، مادر پیوتر، وسط حیاط ایستاده بود. دنیا به‌سمت دروازه دوید: «برادر! کوکوا! کوکوا! کوکوا! کوکوی سیب‌زمینی!» گریگوری با غیظ نهیب زد: «احمق، چرا شیبه می‌کشی!»
 دختر به تیردروازه تکیه داد و زار زد: «کوکوها یادش رفت»، و اشک از گونه‌های سوزانش بر پیراهنش جاری شد.
 داریا دست را سایبان چشم کرده بود و پیراهن سفید شوهرش را از پس پرده غبار تماشا می‌کرد. پانتله‌لی پیر، تیرک پوسیده دروازه را تکان داد و به گریگوری نگاه کرد:
 — «دروازه را تعمیر کن و تیر جدیدی کاربگذار.» آن‌گاه لحظه‌ای در فکر شد و بعد چنانکه گوئی خبر تازه‌ای را اعلام می‌کند، گفت:
 — «پیوتر رفت.»
 گریگوری از فراز چپر تر که باف استپان را مشغول آماده شدن دید. آکسینیا، که دامن پشمی سبزرنگی پوشیده بود، اسب را بیرون می‌برد. استپان لبخندزنان چیزی گفت و بدون عجله، و بدحالت مالکانه، زنش را بوسید و دستهایش مدتی دراز دور شانه‌های او حلقه بسته بود و این دستها که از آفتاب و رنج کار تیره‌رنگ بود، روی پیراهن سفید زن، به‌سیاهی زغال می‌مانست. استپان پشت بدگریگوری ایستاده بود؛ گردن ستبر و تراشیده، شانه‌های پهن

اما نسبتاً خمیده و (هر گاه به طرف زنش خم می‌شد) نوک تابیده سبیل‌های قهومی روشنش از ورای چپر دید می‌شد.

آکسینیا به چیزی خندید و سر جنباند. اسب سیاه قوی‌هیکل وقتی که استپان پیکر سنگینش را روی زین انداخت، آهسته تکان خورد. استپان که گفتی بر زین کاشته شده بود، اسب سیاه را با یورتمه کوتاه از دروازه گذراند. آکسینیا، که رکاب را گرفته بود، در کنار او می‌رفت و عاشقانه و مشتاق، چون سگی، به چشمان او نگاه می‌کرد.

گریگوری، آن دو را تا پیچ جاده با نگاهی طولانی و بدون چشم برگرفتن، تماشا کرد.

۴

هنگام غروب هوای توفانی شد. انبوهی ابر سیاه آسمان دهکده را پوشانده بود. دن زیر تازیانه باد بدختم آمده و پیاپی موجهای کف‌آلود بر ساحل می‌کوفت. آسمان از آندرخش بی‌باران شعله می‌کشید و گاهگاه نعره تندر زمین را می‌لرزاند. کرکسی بال گسترده درست زیر ابر پرواز می‌کرد و کلاغان قارقارکنان بدنبالش می‌پریدند. ابر با نفس سرد خود از سمت غرب برفراز دن می‌گنشت. در پشت علفزار آسمان به طرزی خوفناک سیاه و استپ در انتظاری خاموش بود. در دهکده صدای بستن درها و دریچه‌ها برخاسته بود و سالخورده‌گانی که از نماز بازمی‌گشتند به سوی خانه می‌شتافتند و بر خود صلیب می‌کشیدند. ستونی خاکتری‌رنگ از گرد و خاک برفراز میدان می‌چرخید و هم‌اکنون نخستین دانه‌های باران بر زمین سوخته از گرما افشانده می‌شد.

دونیا که گیوان بافتش را تاب می‌داد، به حیاط دوید، در مرغدانی را بست و با پرده‌های بینی باز شده، چون اسبی در مقابل مانع، در وسط حیاط ایستاد. بچه‌ها در خیابان جست‌و خیز می‌کردند. میشکای هشت ساله، با کلاه گشاد دوره‌دار پدرش، که تا روی ابرو پائین افتاده بود، دور می‌چرخید و با صدای جیغ ماندی می‌خواند:

بارون می‌باره، دونه به دونه

ما بچه‌ها هم، می‌ریم به خونه

دونیا با حسرت پاهای برهنه و ترک خورده میشکا را، که بر زمین می‌کوبید، تماشا می‌کرد. او هم هوس داشت در زیر باران بر قصد تا سرش خیس و موهایش پر پشت و تابدار شود. او هم دلش می‌خواست مثل دوست میشکا در گرد و خاک کنار جاده وارونه روی دستهایش بایستد، ولو به بهای افتادن در بوته‌های خار. ولی مادرش نگاه می‌کرد و از پشت پنجره باختم لب تکان می‌داد. دختر آهی کشید و به داخل خانه دوید. اکنون باران سنگینی می‌بارید. رعدی درست برفراز بام ترکید و غلتان از دن عبور کرد.

پانتله‌لی و گریگوری، که عرق کرده بودند، تور ماهیگیری جمع شده‌ای را از پستو بیرون می‌کشیدند. گریگوری خطاب به دونیا فریاد زد: «نخ و جوالدوز، زود باش!» دونیا نشست و به دوختن تور مشغول شد. مادر ضمن تکان دادن بچه غر می‌زد:

— «آخر مرد، توهم چدفکرهائی به سرت می‌زند! قیمت نفت چراغ روز به روز بالا می‌رود.

خیال می کنی الان چیزی می توانی صید کنی؟ آخر به کدام گوری می بروید؟ می ترسم بروید غرق شوید، خدا به ما غضب کرده. آخر رعد و برق را نگاه کن! یا عیسی مسیح، یا مادر مقدس....»
 يك دم برق آبی خیره کننده و بی صدائی به آشنیخانه تابید؛ صدای ضرب گرفتن باران بر پنجره ها به گوش می رسید. نعره رعد به دنبال آمد. دنیا جیغ کشید و صورتش را در تور فرو برد. داریا به طرف پنجره ها صلیب کشید. پیرزن باچشمان وحشت زده به گربه ای که خود را به پاهای او می مالید، خیره گردید:

— «دونیا، این جن را بیرون کن، یا مادر مقدس گناهانم را ببخش.... دونیا، گربه را بیانداز توی حیاطا پیش، تخم جن! می شود....»
 گریگوری تور را انداخت و بی صدا خنده سرداد.

پانته لئی فریاد کشید: «برای چه کرکر می خندی؟ بس کن دیگر! آهای، زنها، دوخت و دوزتان را بکنید، مگر به شما نگفته بودم نگاهی به تور بیاندازید؟»
 زنش به خود جرأت داد: «الان هیچ ماهی نیست.»

— «وقتی نمی دانی دهننت را ببند! ماهیهای خاویار همین حالا به ساحل می آیند، از توفان می ترسند الان آب باید گل آلود باشد. دونیا، برو بیرون بین صدای آب را می شنوی یانه.»
 دونیا بی رغبت به طرف در رفت.

ایلی نیچنای پیر تسلیم نمی شد و سماجت می کرد:

— «کی همراهت به آب می زندی؟ داریا که نمی تواند، سینه اش سرما می خورد.»

— «من و گریگوری، برای آن یکی تور هم.... آکسینیا ویک زن دیگر را صدا می زنیم.»
 دونیا نفس زنان به داخل دوید، قطره های باران روی مژگانش آویخته و لرزان بود و خودش بوی خاک سیاه و نمناک می داد.

— «رودخانه مثل دیو نعره می کشد.»

— «تو هم می آئی؟»

— «دیگر چه کسی می آید؟»

— «چندتا از زنها را با خودمان می بریم.»

— «باشد.»

پدرش گفت: «پالتوات را بپوش و برو سراغ آکسینیا، اگر آمد بگو مالاشکافرالوا Malashka Frolova را هم بیاورد.»

گریگوری بانیشخند گفت: «این یکی سردش نمی شود، چون به اندازه خوک پیه و چربی دارد.»
 مادر توصیه کرد: «چرا يك خورده علوفه بر نمی داری، گریگوری جان؟ يك مشت بگذار زیر دلت و گرنه از داخل می چائی!»

— «آره، گریگوری، برو علوفه بیار. پیرزن راست می گوید.»

دونیا به زودی همراه زنها برگشت. آکسینیا با دامن آبی و کت مندرسی که کمرش را با طناب بسته بود، کوتاه تر و لاغرتر به نظر می رسید. او ضمن مبادله لبخند با داریا، چارقندش را باز کرد و موهایش را سفت تر بست، سرش را به عقب انداخت و به سردی گریگوری را نگاه کرد. مالاشکای تنومند جورابهایش را محکم بالا کشید و با صدای گوشخراش گفت:

— «کیدها را برداشتاید؟ امروز حتماً کلی ماهی می گیریم.»

همگی به حیاط رفتند. هنوز باران به شدت بر زمین خیس می بارید، چاله ها را پر می کرد